

این گونه مسائل را انکار می کردند. زمانی که من در رودبار تبعید بودم، منیره، دخترم، در دانشگاه تحصیل می کرد. او یک شب با ناراحتی به رودبار آمد و قسمتی از نوشته های مجاهدین را برایم آورد. او خیلی ناراحت بود و می گفت که: چرا اینها این گونه هستند؟

مشخص بود که دیر یا زود، آنچه در پنهان است، آشکار می شد. تعدادی از آنها مانند فرزندان احمدزاده که به دست جلادان شاه اعدام شدند، ماهیتشان علنی شد و تعدادی دیگر، مانند ابریشم چی و رجوی دربرده ماندند و عاقبت جاسوس دولت عربستان سعودی و عراق و آمریکا شدند. این همان انحراف است که در جلوه های مختلف خود را نشان می دهد.

خاطرات ایام تبعید

تبعید به انارک

صبح روز ۲۳ مرداد ماه ۱۳۵۲، موقعی که در مغازه کتابفروشی آقای مولانا نشسته و با چند نفر از رفقا مشغول صحبت بودم، ناگهان چند نفر از مأمورین (کارآگاهان) شهربانی نزد ما آمده، پس از سلام و تعارف، از من و مولانا کتابفروش که سابقاً هم طلبه بود، خواستند که با آنها به شهربانی برویم. چون موضوعی که موجب احضار ما به شهربانی شود به نظر نمی رسید، ابتدا باور نمی کردم، لذا گفتم: نکند شوخی می کنید؟

خلاصه پس از مذاکراتی، گفتند: باید بیایید و چاره ای هم ندارید.

آنها برای بردن ما ماشین آورده بودند؛ لکن ما امتناع کرده و با تاکسی به طرف کلاتری حرکت کردیم. یک نفر از کارآگاهان نیز با ما سوار شد تا به اصطلاح، ما را تحت الحفظ برده باشد. وارد کلاتری که شدیم، بعد از

تعارفات معمولی، مأمورین سازمان اطلاعات و امنیت قم نیز رسیدند. مأمورین شهربانی با اشاره به ما، به مأمورین سازمان اطلاعات و امنیت گفتند: همان طوری که خواستید، ما هم مثل شما به سراغشان رفته، بازداشتشان کردیم. اینک این شما و این هم آقایان.

آنها پشت سر هم سیگار می کشیدند و به نظر می رسید که ناراحتند؛ ولی ما نمی دانستیم که از چه چیزی ناراحت هستند. بعداً معلوم شد که دستور بازداشت عده دیگری را هم داده اند. خلاصه، از هر کس که سؤال می کردیم که علت بازداشت ما چیست، به بهانه ای از پاسخ شانه خالی می کردند و فقط می گفتند که: تکلیف شما بعد از ظهر روشن می شود.

این وضع ادامه داشت تا این که ظهر شد و برای ما ناهار آوردند. بعد از صرف ناهار، هرچه خواستیم که اجازه دهند با تلفن و یا هر وسیله دیگری با خانه مان تماس بگیریم، اجازه ندادند و گفتند: ممکن نیست.

بعد از آن ما نماز خواندیم و خوابیدیم؛ البته رفیق من آقای مولانا از گوشه و کنار زمزمه هایی به گوشش رسیده بود که مأمورین می گفتند: کار اینها تمام است و اینها را تبعید می کنند؛ اما من باور نمی کردم.

حدود عصر، یکی از پاسبان ها که آشنایی مختصری با ما داشت، برای ما چایی درست کرد و نوشیدیم. بعد از آن هم، هر چه در آن اتاق نشستیم، خبری نشد تا این که نزدیک غروب آفتاب، از نشستن خسته شدیم و باکسب اجازه، از اتاق بیرون رفتیم و در حیاط کلاتری، نزدیک گل های باغچه نشستیم. پس از مدتی، رئیس آگاهی آمد و دستور داد که به اتاق برگردیم. اتاق مزبور، مرکز اطلاعات و بی سیم شهربانی بود. آنها مرتب با بی سیم تماس می گرفتند و به طور رمز صحبت می کردند و ما از صحبت های آنها سر در نمی آوردیم و اصولاً در صدد فهمیدن حرفهایشان هم نبودیم.

سرکار استوار با ما سابقهٔ آشنایی داشت، مخصوصاً با رفیق من همسایه بود، لذا به ما خیلی احترام می‌گذاشت. او اهل نماز و روزه بود و به مکه هم مشرف شده بود. او مرتب با بی‌سیم در تماس بود و می‌گفت: به گوشم، بفرمایید، اطاعت می‌شود.

خلاصه، شب شد و نماز مغرب و عشا را در شهربانی خواندیم و هر چه منتظر ماندیم تا وضع ما روشن شود، خبری نشد. از هر دری صحبت می‌کردیم تا این‌که وقت صرف شام شد. صحبت از این شد که شام را از بیرون آورده‌اند؛ ولی ناگهان قابلمه‌ای را روی میز جلوی ما گذاشتند که آن قابلمه برایم آشنا بود. آنها به من گفتند که این شام را از خانه شما آورده‌اند. خوشحال شده از جا برخاستم و در حیات کلانتری، همسرم و پسر مسعود را دیدم که می‌خواستند برگردند. من مسعود را صدا زدم، هر دو برگشتند و نزد من آمدند. ما با هم ملاقات کردیم و مأمورین هم مانع نشدند. آنها می‌خواستند از علت بازداشتم باخبر شوند و من گفتم: به خدا نمی‌دانم که چرا ما را گرفته‌اند.

سپس گفتم: اگر بنا باشد ما را به جایی ببرند، شما را خبر می‌کنم تا لباس و لوازم شخصی‌ام را برایم بیاورید.

آنها رفتند و تا ساعت ۳۰ و ۹ شب خبری نشد. ناچار روی یکی از تختخواب‌های دو طبقه که برای استراحت پاسبان‌ها و نگهبانان در یکی از اتاق‌ها قرار داشت، دراز کشیدم، من در طبقهٔ پایین و رفیقم در طبقهٔ بالای سر من و تا ساعت ۱۲ شب خوابیدیم. ساعت ۱۲ ما را از خواب بیدار کردند و مجدداً وارد اتاق بی‌سیم شدیم؛ ولی این بار وضع را غیرعادی دیدیم. اتاق پر از آدم بود. عده‌ای از ژاندارم‌های مسلح نیز با ماشین در داخل حیات کلانتری بودند. متوجه شدیم که باید خبری باشد. فکر

می‌کردم، نکند حرف رفیقم راجع به تبعید درست باشد، از قضا همان طور هم شد.

به مجرد ورود به اتاق و نشستن روی صندلی، نوشته بدون امضایی را جلوی ما گذاشتند که مضمونش تقریباً این بود که به موجب کمیسیون امنیتی اجتماعی قم و تایید مرکز، ما به سه سال اقامت اجباری در انارک یزد محکوم شده بودیم و البته حق اعتراض هم قایل شده بودند!

لذا ما پس از کمی گفت‌وگو و جرّ و بحث، ناچار ورقه را امضاء و به بازداشت و تبعید خودمان اعتراض نمودیم و درخواست کردیم، حالا که کار به اینجا کشیده، خوب است به خانه ما اطلاع دهند تا برای ما قدری پول و اثاثیه و لباس بیاورند؛ اما این درخواست ما مورد قبول واقع نشد و هرگونه اصرار در این زمینه با شکست روبه‌رو شد.

من پیشنهاد کردم: حالا که ما در اختیار ژاندارمی هستیم، از اینجا که خارج شدیم اجازه دهند به اتفاق ژاندارم‌ها به منزل خودمان برویم و پس از دیدار با خانواده، حرکت کنیم. اول قبول نکردند؛ ولی پس از این‌که اصرار کردیم، یکی از آنها که قبلاً سابقه آشنایی از تفرش با هم داشتیم، گفت: عیبی ندارد یالاً زود حرکت کنید.

به اتفاق چهار نفر از سربازان مسلح و دو ژاندارم و یک راننده، سوار ماشین شده، حرکت کردیم. وقتی که از در شهربانی بیرون آمدیم، اوضاع کاملاً آرام بود و به قول معروف، مگس هم پر نمی‌زد. همین که خواستیم از اول خیابان موزه عبور کنیم، من با دست اشاره کرده و به عنوان تذکر گفتم: راه خانه ما از این طرف است.

آنها اعتنا نکردند و به راه خود ادامه دادند. از خیابان ارم و صفایه گذشتیم و در انتهای سالاریه - واقع در یک فرسخی قم - جلوی پمپ

بنزین توقف کرده، بعد از بنزین‌گیری مجدداً حرکت کردیم. حدود سه یا چهار کیلومتری قم که رسیدیم، نزدیک بود با یک اتوبوس که از طرف مقابل می‌آمد، تصادف کنیم. خدا خواست که جریان به خیر گذشت؛ اما ماشین همچنان با سرعت حرکت می‌کرد، من به راننده گفتم: ما که عجله نداریم، سرعت برای چیست؟ مگر مسئله‌ای است؟

گفت: نه.

گفتم: پس کمی آهسته‌تر برو!

او به حرفم گوش کرد و با سرعت کمتری به راه خودمان به طرف دلیجان ادامه دادیم.

به مجرد ورود به دلیجان، جلوی پاسگاه توقف کردیم و یک نفر از ژاندارم‌ها پیاده شد و داخل پاسگاه رفت. گویا با قم تماس گرفت و ورود ما را به دلیجان، به اطلاع آنها رساند. بعد از آن جلوی قهوه‌خانه‌ای توقف کردیم و یک سینی چای برای ما آوردند که در داخل ماشین نوشیدیم. آنها مانع پیاده شدن ما از ماشین می‌شدند. پس از آن نیز، دوباره بنزین‌گیری کردیم و به طرف اصفهان حرکت کردیم. از این‌که در بین راه نتوانسته بودیم پیاده شویم رنج می‌بردیم، مضافاً این‌که چون در وسط ماشین یک حلقه تایریدکی انداخته بودند، نمی‌توانستم پای خود را دراز کنم و چند بار هم از آنها خواستم که آن را از وسط ماشین بردارند تا قدری راحت شوم؛ ولی توجهی نکردند.

نماز صبح را تحت‌الحفظ در دوازده فرسخی اصفهان خواندیم. مردم به ما و ژاندارم‌ها با نگرانی نگاه می‌کردند، مثل این‌که، بعضی‌ها هم متوجه بازداشت و تبعید ما شده بودند. از اصفهان که رد شدیم، در بین راه، نرسیده به نایین، چندین مرتبه کیلومتر شمار ماشین خراب شد. آنها ناچار

بودند آن را درست کنند؛ زیرا می بایستی مسافت راه و میزان مصرف بنزین مشخص می گردید؛ اما هر چه سعی کردند، نتوانستند آن را تعمیر کنند. سرانجام، کیلومتر شمار ماشین را درآوردند و به راه خود ادامه دادیم تا این که جلوی پاسگاه ژاندارمری رسید، پیاده شدیم و داخل پاسگاه رفتیم. یکی از سربازان در آنجا که با ما آشنایی داشت، جلو آمد و دست داد. صبحانه که عبارت بود از: نان و خربزه برای ما آوردند، صرف کردیم. از چای خبری نبود. بعد از مدتی استراحت، دوستم را در همان جا نگاه داشتند و مرا سوار کرده و به طرف انارک که در هشتاد کیلومتری نایین قرار داشت، بردند.

جاده خاکی بود و هرچه نگاه می کردیم، کویر و رمل و شن بود که باد، مرتباً آنها را جابه جا می کرد. با خود گفتم:

بر آستان میکده خون می خورم مدام روزی ما ز خوان قدر این نواله بود
در بین راه نایین به انارک، به جز چند دستگاه ساختمان (که به منظور تأسیس ایستگاه راه آهن، قبل از جنگ جهانی دوم بنا شده، ولی بعدها نقشه آن عوض شده بود)، هیچ گونه تأسیسات دیگر یا آبادی و درخت و آبی مشاهده نمی گردید. سرانجام، حدود ساعت ۱۲ ظهر بود که وارد شهر انارک، واقع در روستای انارک، شدیم.

پس از ورود به انارک، مستقیماً به اداره ژاندارمری رفتیم و در آنجا، مراسم تحویل و تحویل صورت گرفت. سپس به اداره بخشداری که در نزدیکی ژاندارمری قرار داشت، رفتیم. از آنجا، ژاندارم هایی که مرا آورده بودند، پس از معذرت خواهی و التماس دعا، خداحافظی کرده و انارک را ترک کردند و به نایین بازگشتند.

ما در اداره بخشداری بودیم که بخشدار آنجا اعیان شهر را خبر کرد.

آنها آمدند و پس از معارفه و گفت‌وگو، متفرق شدند. من هر شب در پاسگاه ژاندارمری مهمان بودم. فرمانده آنجا به نام آقاشاهی که یک نفر استوار و اهل گلپایگان و آدم نسبتاً خوبی بود، از من پذیرایی می‌کرد. او نمازش ترک نمی‌شد و در مورد مسائل دینی بسیار پرسش می‌کرد. من توانستم در مدتی که در ژاندارمری بودم، چند تن از درجه‌داران و سربازان را ترغیب به نماز خواندن کنم و بعضی از آنها هم در ماه مبارک رمضان روزه می‌گرفتند.

بعداً موفق شدم در وسط آبادی خانه‌ای اجاره کنم که مال الاجاره آن ماهیانه مبلغ پنجاه تومان بود. این خانه به چشمه آب و نانوايي و همچنین مسجد و قصابی نزدیک بود.

در روزهای اول تبعیدم در انارک بود که مطلع شدم افراد بسیار دیگری را نیز از قم بازداشت و تبعید کرده‌اند. اسامی برخی از آنان را که به یاد دارم، به شرح زیر بوده است:

- آقای شیخ حسینعلی منتظری نجف‌آبادی، به طبرس، ... مدت اقامت اجباری سه سال.

- آقای حاج میرزا علی مشکینی، به ماهان کرمان، مدت اقامت اجباری سه سال.

- آقای شیخ صادق تهرانی، به فهرج نرماشیر کرمان، مدت اقامت اجباری سه سال.

- آقای محمد فاضل لنکرانی، به بندر لنگه، مدت اقامت اجباری سه سال.

- آقای شیخ محمد یزدی اصفهانی، اول به بندر گناوه، سپس در اثر تخلف و آمدن به قم، محکوم به یک سال زندان و دو سال تبعید به بوشهر.

- آقای آذری قمی، به برازجان، سه سال.
- آقای محفوظی گیلانی رودسری، به رفسنجان، سه سال.
- آقای عندلیب همدانی، به شهر بابک، سه سال.
- آقای غیوری اصفهانی، ساکن پل سیمان تهران، به سیرجان، سه سال.
- آقای خزعلی خراسانی، به بندر گناوه، سه سال.
- آقای راشد یزدی، به بندر گناوه، سه سال (از یزد).
- آقای حاج مهدی ربّانی املشی، به شوشتر، سه سال.
- آقای جنتی لادانی اصفهانی، به اسدآباد همدان، سه سال.
- آقای شیخ احمد منتظری، به شاه‌پسند، سپس به بندر شاه، سه سال.
- آقای حاج شیخ علی اصغر احمدی خمینی، به کبوترآهنگ همدان، و سپس به تویسرکان، سه سال.
- آقای سید عبدالمجید مولانا، به تفت یزد، سه سال.
- آقای شیخ حسن صانعی به مشکین شهر اردبیل، سه سال.
- آقای شیخ نعمت‌الله صالحی نجف‌آبادی به ابهر زنجان، سه سال.
- آقای معادی خواه تهرانی، گنبد کاووس، سه سال.
- آقای عبایی خراسانی، بندر دیلم، سه سال.
- آقای جعفری گیلانی رودسری، نیریز فارس، سه سال.
- آقای گرامی قمی، در زندان قزل‌قلعه بود؛ البته ایشان قبلاً به شوشتر تبعید شده بود.
- آقای ربّانی شیرازی، در بیمارستان زندان دادرسی ارتش.
- آقای رضوی، به بندر گناوه، سه سال (از محلات).
- آقای جنتی خراسانی، به رفسنجان دو سال (از کرج).
- آقای شیخ یحیی انصاری شیرازی، به اطراف خرّم‌آباد، سه سال.

- آقای مؤمن دانش‌زاده، به شهداد کرمان، سه سال.

- آقای حاج مروارید، به خلخال، سه سال.

- آقای شیخ حسینعلی منتظری یکی از اساتید عالی‌قدر حوزه علمیّه قم بود. ایشان سالیان دراز از حوزه درس آیت‌الله بروجردی درک فیض کرده، صلاة مسافر و صلاة جمعه درس معظم‌له را به رشته تحریر درآورده است. او بی‌اندازه مورد توجه آیت‌الله بروجردی بود. معظم‌له در بالای منبر درس، از ایشان تجلیل می‌نمود. یکی از اساتید مورد توجه آقای منتظری، حضرت امام - رحمة الله علیه - بود. آیت‌الله منتظری با عده‌ای دیگر از مبارزین حوزه، نزد امام درس خوانده و مطالب تحقیقی ارزنده‌ای از خرمن پرفیض ایشان آموخته‌اند. در دوران مبارزات روحانیت با دستگاه دیکتاتوری ایران، آیت‌الله منتظری سهم مهمی داشت، به همین منظور نیز چندین مرتبه به زندان و یا تبعید محکوم شد. افکار آیت‌الله منتظری، در اصلاح امور روحانیت، مبارزه با فساد و ارشاد مردم و امر به معروف و نهی از منکر و زنده کردن عظمت مسلمین و همچنین کیان از دست رفته بود که مورد توجه اساتید حوزه علمیّه بوده و طلاب علوم دینی از این افکار پرارج، مجدّانه پیروی می‌کردند.

آقای شیخ عبدالکریم ربّانی شیرازی سالیان سال در حوزه علمیّه قم از محضر درس اساتید استفاده کرده و یکی از رجال برجسته و غیرقابل انعطاف حوزه و شایسته رهبری بود. سال‌ها باید زحمت کشید و خون دل خورد تا دانشمند عالی‌قدری، چون آقای ربّانی شیرازی در میان حوزه‌ها ساخته شود. تنها جرم این آقایان این بود که فقط حضرت امام خمینی را مرجع تقلید می‌دانستند و از مرجعیّت ایشان دفاع می‌کردند. آنها در این راه، مقابل دستگاه حاکم و روحانی‌نماها ایستادند و متحمّل لطمات بزرگی شدند.

انارک چگونه جایی بود

انارک ده بزرگی بود، که به تازگی کوچه‌های آن را آسفالت کرده بودند. در وسط آبادی، کارخانه برق قرار داشت. میدان بزرگی که خالی از درخت و گل و گیاه بود و روی تپه‌های مشرف و محیط بر آن، تعداد چهار یا پنج برج قرار داشت که از نظر حفاظت در مقابل دشمنان خیلی حایز اهمیت بود.

پیرمردها برایم تعریف می‌کردند که چگونه با «حسین کاشی» یاغی معروف که محل اقامتش در کاشان بوده و به انارک حمله کرده بود، زد و خورد کردند. حسین کاشی با چهارده نفر از پسرانش در سر راه خود به طبس و تون (فردوس)، بیست روز در انارک اتراق کرده بود. در روز ورود او به انارک، تمام زن‌ها در مسجد جمع شدند تا از دست یاغیان در امان باشند. عده دیگر نیز به آبادی‌های اطراف فرار کردند؛ اما حسین کاشی به آنان امان داد و آنها نیز به خانه‌های خود بازگشتند. دو بارانداز قافله و کاروانسرا در انارک بود که مال‌التجاره یزدی‌ها و کرمانی‌ها در آنجا انبار شده بود و قصد داشتند آنها را به تهران و قم ببرند؛ اما حسین کاشی همه را غارت کرد. در مدت اقامت حسین کاشی که از یاغیان معروف کاشان بود و با دولت‌ها سرستیز داشت، پسر بزرگ او «سردار» زنی را در انارک صیغه کرد، ولی موقع خروج از انارک، او را رها نمود. آنها تا توانستند، مردم پولدار را سرکیسه کردند. از علوفه اسبان گرفته تا نان و گوشت مورد مصرف تعداد پانصد نفر سوار را در مدت یاد شده، به زور از مردم گرفتند. سپس، اردوی حسین کاشی به طرف چوپانان و خور و جندق حرکت کردند و در مسیر خود، آبادی‌ها را غارت نمودند. می‌گفتند که او تعداد چهارصد شتر، بار قالی و لوازم زندگی را با خود به طرف کاشان حرکت

داده بود. وقتی که حسین کاشی با پسران خود به طبرس رسیدند، در آنجا جنگ درگرفت. یکی از پسران حسین کاشی، به نام «اکبرشاه» تیر خورد و کشته شد. بقیه نیز شکست خورده، دوباره از راه رباط و خور و بیابانک و جندق بازگشتند. هنگام مراجعت، اهالی انارک که اوضاع را دریافته بودند، تا قبل از رسیدن سواران، برج و بارو را محکم کردند و تیراندازی از دو طرف آغاز شد. حسین کاشی با وجود این که مجهز به توپ هم بود؛ ولی موفق به فتح قلعه انارک نشد، جنگ به مدت سه روز ادامه داشت تا این که تعدادی از افراد حسین کاشی کشته شدند و او ناچار به طرف اردستان و زواره حرکت کرد.

علاوه بر موقعیت سوق الجیشی انارک، تپه‌های اطراف تا حدودی جلوی شن‌های روان را گرفته و مانع از پیشروی آن به داخل آبادی می‌گردید.

آب انارک فقط از طریق یک چشمه که در وسط آبادی قرار داشت تأمین می‌گردید. شهرداری آنجا با قرار دادن دو عدد شیر آب و جدا کردن محل رختشویی از محل برداشت آب مشروب، سر و صورتی به آن داده بود. در هر صورت، مردم از نظر آب در مضیقه شدید بودند و چاره‌ای هم نداشتند. منبع آبی نیز در دست ساختمان بود که گفته می‌شد به زودی افتتاح می‌گردد. در ده کیلومتری آبادی نیز چاهی نیمه عمیق حفر شده بود که البته آب آن قابل شرب نبود و شن‌دار بود. در بعضی از خانه‌ها از آب چاه هم استفاده می‌کردند. همیشه در اطراف چشمه آب شلوغ بود، مخصوصاً زن‌ها برای بردن آب نوبت می‌گرفتند. من برای بردن آب، حدود ساعت ۱۰ شب به چشمه می‌رفتم که معمولاً در آن ساعت کمی خلوت بود. حتی در آن موقع هم بعضی از زن‌ها برای بردن آب و شستن رخت و ظروف در

اطراف چشمه بودند. بعضی از مردها به وسیله فرغون (گاری دستی) و برخی نیز به وسیله الاغ آب را حمل می‌کردند. عده‌ای از زنها هم برای بعضی از خانه‌ها آب می‌بردند که ماهیانه حدود بیست تومان حق‌الزحمه دریافت می‌کردند. عموماً حمل آب توسط این زنها به وسیله مشک دوشی صورت می‌گرفت. چیزی که معمولاً در خانه‌های انارک جلب توجه می‌کرد، وجود مشک بود که در هر خانه لااقل یک مشک تمیز و پرآب، آویزان به میخ در حیاط، طرف سایه وجود داشت و یک لیوان روی مشک آب می‌گذاشتند. آب مشک، مخصوصاً اگر از شب مانده بود، گوارا و خنک می‌شد. آب چشمه یاد شده، سابقاً به خودی خود بیرون می‌آمد و بعد از استفاده اهالی و احشام، باغچه‌ها و یا در اصطلاح محلی، باغچه‌ها را سیراب می‌کرد؛ اما در زمان تبعید من در انارک، چشمه مزبور به وسیله موتور مورد استفاده قرار می‌گرفت و اگر یک روز موتور می‌خوابید، واریلا بود، به خاطر پیشگیری، دو دستگاه موتور تهیه کرده بودند؛ لیکن در تاریخ ۲۸ رمضان سال ۱۳۹۳، مطابق با ۴ آبان ۱۳۵۲، هر دو موتور خراب شده بود و با لطایف الحیل، بعضی از مواقع آن را به راه می‌انداختند؛ ولی اکثراً خاموش و مایه دردسر بود.

دو حمام، یکی مردانه و دیگری زنانه وجود داشت. در فصل زمستان برای صرفه‌جویی در سوخت، حمام مردانه تعطیل می‌شد و حمام زنانه پیش از ظهرها برای زنان و بعد از ظهرها برای مردان بود.

دو مسجد نیز ساخته بودند که یکی از آنها در نزدیکی حمام قرار داشت و دیگری در فاصله‌ای دورتر و در جنوب شرق آن و معروف به «مسجد شیخی‌ها» بود. مسجد اخیر از نظر ساختمان به طرز جالبی ساخته شده بود و مسجد «چوپانان» که بعداً توضیح داده خواهد شد، نیز

به تقلید از معماری همین مسجد ساخته شد و به نظر می‌رسید که هر دو مسجد را یک معمار ساخته باشد، اگرچه مسجد انارک از نظر استحکام و فضای حیاط، از مسجد چوپانان به مراتب بهتر بود. مسجد انارک در ماه رمضان خیلی بی‌رونق بود. حدود ده نفر از پیرمردان بازنشسته معدن و دکانداران محل در نماز جماعت حاضر می‌شدند و بی‌کم و زیاد تا آخر ماه این وضع ادامه داشت؛ البته تعداد زن‌های شرکت‌کننده در نماز جماعت از مردها بیشتر بود. جوانان به کلی با مسجد مراوده نداشتند و اکثراً در کوچه‌ها مشغول روزه‌خواری بودند. تعداد کمی از جوانان روزه می‌گرفتند؛ لکن با مسجد و موعظه سر و کار نداشتند. تعدادی از کارمندان ادارات نیز که اهل یزد و اصفهان بودند، اکثراً روزه‌دار و مقید به نماز بودند، مخصوصاً در شب‌های احیا به مسجد می‌آمدند و قرآن بر سر گرفته و دعا می‌خواندند؛ اما خود انارکی‌ها رغبت چندانی نداشتند. با همه این‌ها، کلیه طبقات، اعم از زن و مرد، بزرگ و کوچک، اداری و غیراداری، شب بیست و یکم ماه رمضان در مسجد و روز بیست و یکم در حسینیه جمع می‌شدند. در روز مزبور، بعد از عزاداری، دو دستگاه نخلی را که درست کرده بودند، دسته جمعی حمل نموده، با سینه‌زنی و زنجیرزنی و عزاداری پرشور تا وسط شهرداری برده و سپس آن را برمی‌گرداندند. پس از آن، غالباً به طور دسته‌جمعی به طرف گورستان رفته و فاتحه می‌خواندند. در این روز، قبرستان خیلی شلوغ می‌شد.

نماز عید فطر در انارک به طور جمعی و در مکان روباز و در وسط میدان برقرار نمی‌شد. من این مراسم اسلامی را در آنجا احیا کردم. ما با هم، اعم از زن و مرد، بیرون آمده و در وسط میدان شهرداری تکبیر گفته و نماز عید را خواندیم. این موضوع باعث شد که عده دیگری هم که در این

امور بی‌علاقه بودند، به ما ملحق شده و در نماز شرکت نمایند. این امر در احیای روح دینی جوان‌ها بسیار مؤثر بود و نشان می‌دهد که تظاهر به آداب و رسوم دینی باید خیلی مورد توجه اولیای دین و طبقه روحانیت قرار گیرد. یکی دیگر از آداب و رسوم عید فطر این بود که در این روز، افراد از صبح به خانه اشخاصی که عزیزی را قبل از عید از دست داده بودند، برای سر سلامتی می‌رفتند.

بعضی از کوچه‌های انارک، ناهموار و دارای پستی و بلندی بود، حتی در برخی از آنها، پانزده تا بیست پله دیده می‌شد. کوچه جلوی مسجد و روبه‌روی حمام که یکی از برج‌های بالای تپه، مشرف به آن بود، متجاوز از پنجاه پله داشت که برای خارج شدن از آبادی، می‌بایستی از این پله‌ها بالا رفت.

حسینیه معروف به حسینیه «بالاسری» در وسط همین پله‌ها ساخته شده بود. محله‌های قدیمی انارک، عبارت بودند از: محله سراب که چشمه آب در این محل قرار داشت. محله حاج میرزا ابراهیم - حاج میرزا ابراهیم سابقاً مجتهد و امام محتمل بوده است - این محله در جنوب محله سراب واقع است. محله حصار که در شرق انارک قرار دارد و محله قافله‌گاه که در بالای کوه و در غرب انارک است و همچنین محله جوباره که در شمال غربی انارک و در میان گودی قرار گرفته؛ البته در زمان تبعیدم در انارک، تعداد خانه‌ها در اطراف، بیشتر شده بود.

کوه‌های اطراف انارک، خشک و خالی از خاک و همه از سنگ و آهک و سنگ و خارای سیاه بود. با همه اینها در بالای کوه‌ها، درخت انجیر و بادام کوهی مشاهده می‌گردید و غالباً در اطراف کویر، این دو نوع درخت و درخت‌های دیگر، مانند گزوتاق که نوعی دیگر از درختان کویری

هستند، فراوان دیده می شدند. به نظر می رسد که در قدیم، جنگل تاق و گز وجود داشته که در اثر بریدن و سوزاندن آنها برای ذوب فلزات و تهیه ذغال، جنگل مزبور از بین رفته است. اگر گفته شود که درخت گز در کویر، همچون درخت توت در مناطق تهران و قم است، اغراق نیست. تیر حاصله از آن را به شهرهای اصفهان و یزد و نایین و طبس و سمنان صادر می کردند.

هوای انارک نسبتاً معتدل بود. در نزدیکی انارک، تقریباً در یک فرسخی آن، درختان خرما به چشم می خورد؛ لکن در خود آبادی درخت کم بود و فقط چند قطعه باغچه که در اصطلاح محلی «باغچو» نیز می گفتند، مشاهده می شد که تعدادی درخت انار و انجیر در آن کاشته شده بود و به علت کمبود آب، کم بنیه و میوه آنها چندان قابل استفاده نبود. به جز دو سه نوع سبزی خوردنی که به علت عدم لطافت قابل مصرف نبود، سبزی دیگری وجود نداشت. در باغچه ها شلغم هم کاشته می شد.

آن طوری که افراد مسن و سالخورده می گفتند؛ انارک سابقاً محل گله داری و شترداری بوده و آذوقه از اطراف به وسیله شتر به آنجا حمل و در عوض روغن و پوست و مواد خام دیگر از آنجا صادر می شده است. آنها همچنین می گفتند: هر روز قریب هزار و پانصد نفر؛ بلکه بیشتر، شتر از بیابان می آمدند و از چشمه آب می خوردند و سپس به سوی بیابانهای اطراف برمی گشتند. تمام مردم انارک و بیابانک در آن زمان، زندگی ایلی داشتند و اغلب، شتردار و ساریان بودند.

گفته می شد: هفتاد هزار شتر، با قلم در دیوان دولتی نوشته شده بود که از روی آن مالیات دریافت می شد و به همین تعداد هم غیر قلمی، در بیابانهای اطراف تا جلگه های شاهرود و سمنان و دامغان وجود داشته

است. در آنجا لااقل هفته‌ای یک مرتبه شتر نحر می‌کردند. در بیابان‌های اطراف، حدود سه هزار شتر وجود داشت که متعلق به اشخاص مختلف بود و با داغ مخصوص از هم تشخیص داده می‌شدند. بعضی از صاحبان شترها، برای پیدا کردن شتر خویش هفته‌ها در بیابان‌ها و چشمه‌سارها می‌خوابیدند تا وقتی که شتر آنها به کنار آب می‌آمد، آن را گرفته، نحر می‌کردند. در تمام انارک، یک گله گوسفند که مرکب از میش و بز بود، وجود داشت که تعداد آن حدود دویست رأس، بلکه کمتر بود. گله، قبل از ظهر از صحرا برگشته، بعد از سیراب شدن در خانه‌ها، دوباره به طرف بیابان برمی‌گشت. غالباً در هر خانه، دو یا سه یا بیشتر، بز و میش وجود داشت و ماست و شیر انارک منحصر به آنها بود. شیر آنها خیلی کم بود. ماست هم در انارک خیلی کم؛ لکن خیلی خوشمزه بود. مثل ماست جاهای دیگر سفت نبود؛ بلکه خیلی شل و مانند آغوز بود. شلی ماست را در اثر کم‌رمقی علف، همچنین کمبود آب می‌دانستند. به قدری علوفه کم بود که اگر پوست خربزه و هندوانه را جایی می‌دیدند، فوراً آن را برداشته و برای حیوانات خود می‌بردند.

در قدیم، انارک یکی از مهم‌ترین مراکز استخراج و صدور فلزاتی از قبیل سرب و مس و نقره و طلا بود. دلیل آن، وجود سنگ‌های سیاه و سوخته‌ای بود که در همه درّه‌ها و کوچه‌های انارک وجود داشت که در اصطلاح محلی آن را «لاش» می‌گفتند. آنها به وسیله کوره‌های قدیمی، فلز مورد نظر را از لاشه‌ها جدا می‌کردند. به همین دلیل است که لاشه‌ها به صورت سنگ‌های سبک و سوخته درآمده بودند.

همچنین گفته می‌شد: در قدیم، دستگاه‌ها و وسایل و ابزارهای بوده است که به وسیله آنها به راحتی نقره را از سرب و مس را از طلا و نقره

جدا می کردند. در زمانی که من در آنجا بودم، از آن دستگاه‌ها خبری نبود. کارکنان و کارمندان معادن انارک و طالمسی و نخلک و سایر جاها، به جای اتوبوس، با ماشین باری و یا تاکسی بار و سایر وسایل موتوری نامطمئن رفت و آمد می کردند. مطلعین می گفتند: استفاده از معادن انارک بالنسبه بیشتر از سایر معادن است و سالی چندین میلیون تومان اضافه درآمد دارد. مردم انارک، خودشان شرکت خصوصی داشتند که اکثر اهالی در آن سهام بودند. آنها در اطراف اردکان یزد و سیاه کوه، سرب استخراج کرده و در بندر انزلی (پهلوی سابق) به حساب خودشان به روسیه می فروختند. کارگران و کارمندان شرکت در حدود یکصد و پنجاه نفر و مدیران آنها از افراد معتبر محلی بودند، کسانی که در معادن انارک کار می کردند، کار مزد بودند. دولت نیز بابت قسمتی از مزد آنها، مقادیری برنج و گندم به آنها تحویل می داد. به همین دلیل اهالی از حیث نان در مضیقه نبودند. مردم نیز برنج مورد مصرف سالیانه خویش را از شرکت تعاونی تهیه می کردند. در طول سال، از نظر حبوبات و گندم و برنج تأمین بودند. مسئولین تصمیم گرفته بودند که از تحویل گندم به معدنچیان خودداری و در عوض، مزد آنها را به طور کامل پرداخت نمایند و این وضع به مدت دو ماه ادامه یافت؛ ولی با مخالفت اهالی روبه‌رو شدند و موجب گردید که کما فی السابق عمل نمایند. یکی از معدنچیان که تقریباً از رؤسای آنها محسوب می شد، می گفت: اگر دولت در عوض گندم، پول پرداخت کند، گندم در محل ترقی کرده و بازار سیاه درست می شود و از این حیث، مردم فقیر انارک به کلی ضرر می کنند و در مضیقه قرار می گیرند. از چیزهایی که در خلال صحبت با معدنچیان متوجه شدم، این بود که آنها در روز عید فطر تعطیل نیستند و مجبورند در زیرزمین کار کنند. وقتی که علت را پرسیدم، جواب قانع

کننده‌ای به من ندادند، فقط گفتند: اولیای امور با تعطیلی ما موافقت نمی‌کنند.

عید فطر یکی از بزرگ‌ترین اعیاد مسلمین است و برنامه خاصی دارد و در تمام ممالک اسلامی، این روز، تعطیل رسمی است. عدم موافقت با تعطیلی کارگران در این روز، به خاطر عدم توجه اولیای معدن به امور دینی بوده است، در حالی که اگر کارگر، متدین و وظیفه‌شناس بار آید، برای معدن و برای کشور مفید و از هر جهت قابل اطمینان خواهد بود.

در انارک، مردی بود تقریباً پنجاه ساله که در معدن نخلک کار می‌کرد. او اهل نماز و روزه بود و در ایام تعطیل هم به مسجد می‌آمد. او در تونل معدن مشغول به کار بود که ناگهان تونل ریزش کرد و آن مرد را زیر گرفت. وقتی که او را از تونل بیرون آوردند، جان سپرده بود، ممکن است گفته شود که مقدر این چنین بوده است؛ ولی مسئله به همین سادگی نیست، اگر وسائل ایمنی معدن فراهم بود، جلوی این قبیل سوانح گرفته می‌شد. با وجود این که خود مقامات مسئول می‌گفتند: استفاده این معدن، سالیانه در حدود ده تا پانزده میلیون تومان است؛ ولی فاقد وسایل اولیه نجات کارگران بود. معلوم نبود که چرا مسئولین معدن به فکر ایجاد یک بیمارستان مجهز در نخلک نبودند. معدنچیان می‌گفتند: ما چندین بار به اولیای امور تذکر داده‌ایم؛ ولی آنها ترتیب اثر نداده‌اند.

خانه‌هایی که در اطراف آبادی قرار داشتند، بعضی مواقع از هجوم مار در امان نبودند. یک شب در پشت قهوه‌خانه، ماری داخل خانه‌ای وارد شد و تمام ساکنین خانه از ترس به بیرون منزل رفتند. سرانجام، با روشن کردن آتش و هدایت دود آن به داخل سوراخی که مار به درون آن خزیده بود، آن را بیرون کشیده و کشتند. بار دیگر در محوطه پاسگاه ژاندارمری،

دو مار را به فاصله یک روز کشتند و بچه گربه‌ای که متعلق به پاسگاه بود، مارها را خورد و تا مدت دو سه روز حسابی شنگول بود و جست و خیز فوق‌العاده داشت. علت عمده آمدن مار به داخل آبادی، کمبود آب در اطراف بود، چنان‌که وجود یک منبع آب و یا یک حوض در یک مدرسه، موجب جلب مارها می‌گردید.

قریب بیست باب مغازه در اطراف چشمه آب و محوطه مسجد و در وسط آبادی قرار داشت. در میان میدان هم، بانک ملی و چند مغازه خواروبار فروشی، قهوه‌خانه و بنزین و نفت‌فروشی دیده می‌شد. مردم انارک عموماً از نظر جسمی خیلی فرز و زرنگ و باریک اندام بودند و این به خاطر پرکاری آنها بود. زنان در آنجا خیلی پرکار بودند، غیر از حمل آب که انسان را ناراحت می‌کرد، روزها، در مواقع بی‌کاری، در خانه قالی می‌بافتند، انارک چون آبادی کوچکی بود، همه مردم از زن و مرد و کوچک و بزرگ، همدیگر را می‌شناختند. بچه‌ها در خرابه‌های اطراف، قایم باشک که در اصطلاح محلی، دزد و یاغی می‌گفتند، بازی می‌کردند. چند مرتبه خودم دیدم که بچه‌ها در وسط گرما در تپه‌های مشرف به آبادی، بازی می‌کردند. اهالی انارک، چه آنهایی که در «نخلک» کار می‌کردند و شب‌های جمعه به محل برمی‌گشتند و چه آنهایی که در خود محل بودند، از کاسب گرفته تا اداری، زن و مرد و کوچک و بزرگ، همه نسبت به بنده حقیر، تماماً روی خوش نشان داده و با کمال میل نزدیک می‌شدند و سلام و احوال‌پرسی و تعارف می‌کردند. آنها مشتاق بودند، بدانند که مرا به چه مناسبتی از قم، مرکز حوزه علمیه، به انارک تبعید کرده‌اند، در حالی که خود من هم درست نمی‌دانستم؛ اما با توجه به نوع افرادی که تبعید شده بودند، حدس می‌زدم که رژیم می‌خواهد حوزه

علمیه قم را تحت نفوذ خود درآورد و وجود ما را مخلاً اجرای این برنامه تشخیص داده است. ممکن هم بود، نقشه دیگری در سر داشتند، الله اعلم.

وقتی که برای بردن آب به سرچشمه می رفتم، زن‌ها عموماً نوبت خود را به من می دادند و بعضی از مواقع، سطل مرا پر کرده تا دم در خانه می آوردند. تخم مرغ رسمی و ماستی که به ندرت در محل گیر می آید، در برخی از اوقات به عنوان تحفه برای من می آوردند و مرا با احساسات خود شرمنده می کردند و اگر کسی سراغم را می گرفت، فوراً او را تا دم خانه ام هدایتش می کردند. از این گونه محبت‌ها زیاد دیدم، الحق که غریب‌نوازی می کردند.

مهمانی‌ها و عروسی‌ها و مجالس دیگر، در کمال سادگی برگزار می شد. تجمّلات و زرق و برق که معمولاً در جاهای دیگر مشاهده می گردید، در انارک وجود نداشت. در مجالس عروسی، زنان با زینت و زیور محلی که خیلی هم جالب و زیباست، شرکت می کردند. ساز و رقص هم داشتند؛ لکن خیلی محدود و با ورود ما، ساز و تنبور را خاموش می کردند. جالب توجه این بود که در تمام مجلس عروسی، بحث در مورد مبلغ مهریه و شیربها، در همان مجلسی به عمل می آمد که مردان و زنان برای خوردن شیرینی جمع شدند. مهریه عروس معمولاً حدود بیست هزار تومان تعیین می شد؛ ولی وقتی که برای امضای تایید، آن را نزد عروس خانم می بردند، او نیز مبلغی به فراخور حال خویش و داماد، به آن اضافه می کرد. من خودم در یک مجلس عروسی، شاهد بودم که سی و پنج هزار تومان مهریه تعیین شده بود، وقتی آن را به نظر دختر خانم رساندند، ایشان هم پنج هزار تومان به آن اضافه کرد. شنیده بودم که برای بعضی از

مجالس، از جاهای دیگر خواننده دعوت می‌کنند؛ ولی به چشم خود ندیدم.

انارک حدود ۲۵۰۰ نفر سکنه داشت؛ البته جمعیت انارک در پنجاه سال پیش، چند برابر بود و به سبب ارتباط تجاری که با ولایات اطراف داشتند، متمول‌تر نیز بودند.

انارک، پست و تلگراف و تلفن داشت و نرخ مکالمه تلفنی نسبتاً گران بود. همچنین، در شش فرسخی انارک، فرودگاهی وجود داشت که در مواقع اضطراری از آن استفاده می‌شد.

پیرمردها و بعضی مواقع، پیرزن‌ها دوک به دست، توی کوچه‌ها مشغول ریشتن پشم شتر و گوسفند می‌شدند و این‌که نوع سرگرمی نیز بود و جلوی گپ زدن آنها را نمی‌گرفت. به هر کجا که می‌رفتند، دست از دوک خویش بر نمی‌داشتند. زن‌ها معمولاً در خانه‌ها قالی می‌بافتند. زن قالیباف نقشه نایینی و قمی و کاشانی، فروش زیاد بود. اهالی می‌گفتند: طرف «چوپانان» سه دختر قالیباف هستند که روزی صد تومان مزد می‌گیرند.

بعضی از بچه‌ها در کوچه‌ها و اطراف آبادی نی لبک می‌زدند و در داخل خانه‌ها هم عکس زنان لختی دیده می‌شد و این وضع نشان می‌داد که در خود احساس کمبود می‌کنند. گفته می‌شد که چون نفوذ دین و روحانیت در انارک خیلی کم است، لذا قمار در انارک رواج دارد. همچنین، گفته می‌شد که در ایام نوروز، انارکی‌ها از هر کجا که باشند، به آنجا می‌آیند و به قماربازی مشغول می‌شوند. بدیهی است که این عمل مربوط به افراد به خصوصی بوده و اشخاص متدین از آن اجتناب می‌کردند.

روز بیست و یکم ماه مبارک رمضان، من به چشم خود دیده بودم که روحیه دینی مردم خوب بود؛ لکن کسی که بتواند از این بهره‌برداری کند و

آن را پرورش دهد نبود. آنها در گذشته، ملای به درد بخوری نداشتند. مردم انارک انسان‌های خوش‌باطنی بودند؛ اما ظاهر برخی از آنها نسبت به مسائل دینی چندان مطلوب به نظر نمی‌رسید. تظاهر به روزه‌خواری برخی از جوانان، عدم شرکت گسترده در نمازهای جماعت، قماربازی بعضی از افراد در ایام نوروز و همچنین، چشم هم‌چشمی در مجالس عروسی (چنان‌که شنیده بودم، بعضی‌ها مطرب از اصفهان آورده و مبلغ پنج هزار تومان برای این کار خرج می‌کردند که حتی ارزش جهیزیه به این مبلغ نبود)، همه و همه، در اثر تبلیغات سویی بود که مردم را گرفتار می‌کرد. اینها مسائلی بود که نه دنیای آنها را آباد می‌کرد و نه، به درد آخرتشان می‌خورد، وضع را به گونه‌ای ساخته بودند که به جای فکر کردن در مسائل واقعی، مردم رغبت بیشتری به این نوع از موارد داشتند؛ البته این گونه موارد، خاص انارک نبود؛ بلکه کم و بیش در همه مناطق ایران به چشم می‌خورد و مخصوصاً در شهرهای بزرگ، به مراتب بیشتر و زننده‌تر و در سطح گسترده‌تری بود. مردم به این ترتیب به بی‌بندوباری کشیده شده و از نظر روحی تهی می‌شدند و هدف نیز این بود که قدرت تصمیم‌گیری در مورد مسائل حساس و حیاتی از آنان سلب گردد. گفته می‌شد: دین اصلی انارکی‌ها در قدیم، زرتشتی بود؛ ولی با ظهور اسلام، تدریجاً از بین رفته است. فعلاً، همه مسلمان و شیعه دوازده امامی هستند و از سایر مذاهب در آنجا خبری نیست.

انارکی‌ها زبان مخصوص داشتند که در ریشه با زبان دلیجانی و نایینی و اردستانی مشترک بود. لهجه آنها شبیه لهجه محلاتی بود و گویی در موقع حرف زدن، زیر زبان‌شان ریگ وجود داشت. به جارو، تمرزی، به گربه، مکو و به سگ، گویه می‌گفتند. با توجه به سایر لغاتی که در بین آنها

رایج بود، انسان پی می برد که چگونه زبان پارسی در اصل، خیلی غنی بوده؛ ولی در اثر عدم توجه به آن، تقریباً هشتاد درصد لغت‌های اصلی از بین رفته است. من مجموعه‌ای از لغت‌های انارکی را در دفترچه‌ای جمع کرده‌ام.

جوان‌های انارکی، چه پسر و چه دختر، بعد از تمام کردن سیکل اول، برای ادامه تحصیل یا به نایین و یا به اصفهان و یا به شهرهای دیگر می رفتند و اغلب هم در ادامه تحصیل موفق می شدند. عده‌ای از آنها دکتر و مهندس و استاد شده بودند. با همه اینها، تا آن تاریخ، در انارک قابل تحصیل کرده وجود نداشت، حتی دکتری هم که مریض‌ها را معاینه کند، نبود، چنان‌که یک نفر مارگزیده را به عنوان نبودن دکتر در محل، به طرف اصفهان حرکت داده بودند؛ ولی به علت بُعد مسافت (قریب چهل فرسخ)، در بین راه جان سپرده بود. اگر خدای نکرده تصادفی هم رخ می داد، وضع به همین منوال بود. وضع نخلک و دیگر مناطق اطراف، به مراتب بدتر از انارک بود.

در قدیم، راه قافله از انارک به تهران، از منطقه کویر نخلک می گذشت و کاروان پس از پیمودن شصت فرسخ و به مدت ده روز از طریق ورامین و گرمسار، به تهران می رفته که قسمتی از راه، از میان رمل روان می گذشته است.

در زمان تبعید من در انارک نیز، کلیه راه‌های ارتباطی انارک به خارج، خاکی بود و در بعضی از جاها هم به علت وجود رمل در اطراف جاده‌ها، خطرناک بود که فقط رانندگان محلی می توانستند از آن عبور کنند؛ البته بعضی از جاده‌های خاکی نسبتاً خوب بود.

نان در انارک به وسیله زن‌ها در خانه‌ها پخته می شد. زن‌ها تنور را با بوته روشن می کردند. قبلاً دو سه نفر از نایین آمده و در جلوی مسجد،

نانوایی دایر کرده بودند و به همین دلیل، شهرداری پخت نان خانگی را تعطیل کرده بود؛ ولی بعداً چون نان راگران و از قرصی سه ریال به چهار ریال افزایش داده و وزن آن را هم کم کرده بودند، مردم ناراحت شده، پختن نان را در خانه‌ها دوباره شروع کردند و دیگر، نان نخریدند و دکان نانوایان تخته شد و به نایین بازگشتند.

اگر کسی در انارک از دنیا می‌رفت، میت را دفن می‌کردند و بعد از دفن، بیل و کلنگ‌ها را روی قبر گذاشته، روی همه آنها آب می‌ریختند. این رسم را من در جاهایی دیگر هم دیده بودم. سپس بر روی قبر، چادر می‌زدند؛ البته این بستگی به امکانات مالی بستگان میت داشت، اگر متمول بودند، چادر و دم و دستگاهی برقرار می‌کردند و اگر فقیر بودند، مراسم به طور ساده انجام می‌گرفت. معمولاً عده‌ای بودند که سر قبر، قرآن می‌خواندند. این رسم، سابقاً در تمام ایران برقرار بود؛ ولی در بعضی جاها تعطیل شده است. سپس، اقوام مرده قبل از ظهر، به مسجد می‌رفتند و مردم نیز، دسته دسته برای فاتحه‌خوانی و طلب آمرزش برای مرده، به آنجا می‌رفتند. صاحبان مرده نیز، ناهار، احسان برپا می‌کردند؛ البته این هم بستگی به امکانات مالی داشت.

پیرمردی در انارک فوت کرده بود و من صبح زود به قبرستان رفتم. روی قبرش چادر زده بودند، من خیال می‌کردم که قرآن‌خوان هم دارند. چادر را عقب زدم، دیدم روی قبر، تقریباً خیس است و یک چراغ بادی هم به تیرک چادر آویزان کرده‌اند و بالای سر مرده، روی قبر، یک جلد قرآن گذاشته‌اند. آنها به من گفتند که کسی حاضر نشده است سر قبر قرآن بخواند و همانجا هم بخوابد. چراغ بادی را هم به این خاطر گذاشته‌اند که حیوانات نتوانند قبر را کنند، مرده را درآورند و بخورند.

روز سوم رسم بود که زن و مرد سر خاک می‌رفتند، در این محل، از شب هفتم و شب چهارم خبری نبود. فقط ماه بعد برای فاتحه‌خوانی سر قبر می‌رفتند؛ یعنی پس از سی روز.

در شمال انارک سدّی احداث کرده بودند که حکم سیل بندگان را داشت و از هجوم سیل به آبادی جلوگیری می‌کرد. در میان کوه‌ها، در طرف مشرق نیز، غاری وجود داشت که دهانه آن شبیه عدد پنج بود. من با دو تن از اهالی انارک تا نزدیک دهانه غار رفتیم. این غار در میان اهل محل، به «غار محمد گربه» معروف بود.

در سه کیلومتری انارک و در قسمت شمال آن، چشمه آبی وجود داشت که معروف به «چشمه بیداجاه» بود. مزرعه کوچکی هم بود که درختان انجیر و انار و قیسی و درختان دیگر در آن دیده می‌شد. نرسیده به مزرعه، امامزاده‌ای بود، معروف به «امامزاده پیرمردان» که در حاشیه درّه قرار داشت. امامزاده دیگری هم معروف به «امامزاده فاطمه نساء» در شرق آبادی واقع بود که زن‌ها در هر دو امامزاده به طرز قدیم شمع روشن کرده و آتش نذری می‌پختند. در مزرعه بیداجاه، مردی که مشک آبی در دست داشت، جلو آمد و از آب مشک به ما تعارف کرد. او همچنین اصرار می‌کرد که به خانه‌اش رفته و چای بنوشیم؛ لیکن چون ما نخواستیم مزاحم شویم، ضمن تشکر، دعوتش را قبول نکردیم. آن مرد گفت: پس بروید در میان باغ و گل گشتی بزنید! این تعبیر «گل گشت» برایم خیلی جالب بود و مرا به یاد این شعر حافظ انداخت که می‌گوید:

بده ساقی می‌باقی که درجنت نخواهی یافت

کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلی را

در جنوب انارک، ده و مزرعه‌ای بود به نام «اسماعیلان» که درختان

پسته و خرما در آنجا وجود داشت. آب آن شور بود و شانزده خانوار در آنجا زندگی می‌کردند.

لباس‌هایی که اهالی بر تن داشتند، تماماً کهنه و پاره بود، حتی یک دست لباس تازه به تن کسی، اعم از کوچک و بزرگ دیده نمی‌شد. بچه‌های ده از داشتن سواد محروم بودند؛ چون معلم در ده نبود. رختخواب اهالی در وسط بیابان ولو شده بود و همه آنها در فضای آزاد می‌خوابیدند و از حیوانات گزنده و اهله‌ای نداشتند. زمانی ما به آنجا رفته بودیم که فصل رسیدن پسته و انجیر و انار بود. پسر بچه‌ای یک خوشه پسته به ما تعارف کرد و من هم به خاطر این‌که پسته مجانی نخورده باشم، یک تومان به او دادم. حدود عصر بود که ما با ماشین قریب یک ساعت در کوچه باغ‌های آنجا گردش کردیم و سپس به انارک برگشتیم. من تا مدت چند روز، پس از دیدن وضع ناهنجار اهالی اسماعیلان، اندوهگین بودم. آنها نه مدرسه داشتند و نه آب آشامیدنی بهداشتی، اصولاً دکتر را نمی‌شناختند و فاقد حمام بودند. آنها رخت و لباس و کفش و سایر لوازم زندگی را نیز نداشتند. در یک فرسخی انارک، در شمال شرقی آن، مزرعه‌ای بود به نام «پنوک» که تعداد سه خانواده در آنجا زندگی می‌کردند. در جلوی خانه‌ها از دو قسمت، آب مختصری از زیرزمین بیرون می‌آمد که در حوضچه‌ای جمع می‌شد و اهالی، مزرعه خود را با آن آب سیراب می‌کردند. در پنوک، انار و انجیر و توت و شاه‌توت و تعدادی از درختان دیگر وجود داشت. در کردوهای آنها سبزیجاتی از قبیل: تره، جعفری و پیاز نیز دیده می‌شد. سبزی آنها خیلی لطیف بود. کمپوزه که یک نوع کالک، شبیه خیار است، به طور مختصر به عمل می‌آمد که گاهی برای فروش به انارک می‌آوردند. گوجه‌فرنگی مختصری هم کاشته می‌شد. گله کوچکی داشتند

که تعداد آن از سی رأس تجاوز نمی‌کرد. در آنجا نیز، اهالی وضع بدی داشتند. رختخواب‌های بنجول و کهنه آنها در بیابان ولو شده بود و در کمال قناعت و با وضع رقت‌باری زندگی می‌کردند. تعدادی از بچه‌ها را دیدم که با تیر و کمان و با فرزی تمام، در حال زدن گنجشک بودند.

زمین‌های اطراف، عموماً سنگلاخ بود و سنگ‌های سوخته‌ای نیز دیده می‌شد که نشان می‌داد، در آنجا هم فلزات را ذوب می‌کردند که ما قبل از ظهر با ماشین به پشوک رفته بودیم، پس از خوردن یک خربزه و هندوانه که با خود برده بودیم دوباره حدود ظهر، به انارک بازگشتیم. در بین راه با کمی احتیاط ماشین را می‌راندیم؛ زیرا به علت سنگلاخی بودن جاده هر آن امکان داشت لاستیک‌های ماشین پنچر شود.

در یکی از روزهای جمعه، اوایل شهریورماه سال ۱۳۵۲، با یکی از رفقا رهسپار «چوپانان» شدیم. پس از خروج از انارک، در جاده‌های خاکی، به طرف شرق حرکت کردیم. سپس پیچیده، به طرف شمال رفتیم و از گردنه‌ها گذشتیم، بعد از طی حدود یک فرسخ راه صعب‌العبور، وارد جلگه شدیم. پنج یا شش فرسخی انارک، فرودگاه اضطراری دیده می‌شد. نزدیک فرودگاه، محلی بود به نام «چاله خربزه» که سابقاً معدن بود؛ ولی بعداً تعطیل شد. چند دستگاه ساختمان خشتی و گلی نیز در اطراف به طور پراکنده به چشم می‌خورد. در چاله خربزه، دو نفر را دیدیم، یکی از آنها پیرمردی بود که متصدی تلفن بود و سابقاً نیز در معدن کار می‌کرد. او یک پا بیشتر نداشت، پای دیگرش در اثر تصادف در معدن از بین رفته بود. روی همان یک پایش هم زخم بزرگی بود که می‌گفت: سالکی است و مرتب خارش می‌کند. لباسش چرک و مندرس و بدنش بسیار کثیف بود. خودش می‌گفت که هر ماه صد و پنجاه تومان حقوق می‌گیرم. او اصرار

می‌کرد که برایمان چای درست کند، ولی ما قبول نکردیم. می‌گفت که آب مورد مصرفش را به وسیله ماشین معدن برایش می‌آورند. او پشکل الاغ را توی منقل جمع کرده و با آن آتش درست می‌کرد. یک رأس الاغ هم داشت که در آن حوالی مشغول چریدن بود. با همه زندگی نکبت‌بارش من او را سرزنده و چابک دیدم، بی‌خانمانی او را ناراحت نمی‌کرد.

از آنجا حرکت کرده، بعد از طی حدود هفت هشت فرسخ راه، به مزرعه‌ای به نام «الله آباد» یا «مزرعه جوانه» رسیدیم. تمام درختان مزرعه از نوع درختان گز بود. در وسط درختان، استخری قرار داشت و در کنار استخر و زیر سایه، دیوارهای خرابه اطراف آن، حدود دوست رأس گوسفند و بز خوابیده و یا مشغول خوردن آب بودند. در آنجا سگ سیاه زیبایی بود که می‌توانم بگویم، به عمرم تا آن زمان، سگی به آن زیبایی ندیده بودم!

پیرمردی که خود را مالک مزرعه معرفی می‌کرد، به سؤالات ما بسیار عالی پاسخ می‌داد و سر حال بود. او می‌گفت که اصلاً از اهالی طبس بوده، قریب یازده سال است که در الله‌آباد سکونت دارد. کارش گله‌داری است. قوچ‌های بزرگ داشت که می‌گفت: فروشی نیستند و به وسیله آنها نسل گوسفندانم را اصلاح می‌کنم. دو پسر و یک دختر دارم. ارباب چاه را تعطیل کرده، ناچار، پسرانم مشغول کردن چاه دیگری هستند تا بتوانیم از آب آن استفاده کنیم. او همچنین می‌گفت: برای شکایت از ارباب به نایب خواهیم رفت.

بعداً آن پیرمرد زنده‌دل و شاد را با سر و وضعی مرتب در انارک دیدم که برای شکایت از ارباب به نایب می‌رفت، با اینکه رگ حیاتی او (چاه آب) را بریده بودند؛ ولی او چنان سر حال بود که گویی هیچ اتفاقی نیافتاده

است. او به من گفت: تا یکی دو روز دیگر کار کردن چاه به پایان می‌رسد و ما به آب خواهیم رسید.

در آنجا به راحتی و در عمق بیست متری می‌توان به آب دست یافت، در همه جای آن منطقه وضع به همین صورت است. دولت می‌توانست با بودجه کم، آب را به وسیله موتور در اختیار کشاورزان کویر قرار دهد و از این طریق به دآمداری و تولید گوشت و غله کشور کمک کند. با این وصف، به این مسئله در دهات و مزارع کویر، کم؛ بلکه اصلاً توجه نمی‌شد. در آنجا من متوجه شدم، برعکس آنچه که قبلاً تصور می‌کردم، کشت و زرع در هر نقطه کویر امکان‌پذیر است، مخصوصاً تربیت درختان گز و گله‌داری با هزینه‌ای مختصر، میسر و استفاده فراوان دارد. تخم بادام و انجیر کوهی را که در قلّه کوه‌ها وجود دارد، با اندک توجهی می‌توان در همه جا کاشت و به فضای سبز منطقه کمک کرد.

از چال‌خربزه که گذشتیم، در اطراف راه، تپه‌های رمل روان، جلب توجه می‌کرد. گویی شن‌ها را پارو کرده و روی هم تلبار کرده بودند. از چیزهای دیگری که می‌توان در کویر مشاهده کرد، سراب است، مثل آب دریا، اصلاً انسان گمان نمی‌کند که غیر از آب بوده باشد.

نزدیک چوپانان، رمل زیاد بود، به طوری که در اطراف آبادی، کوهی از رمل جمع شده بود؛ البته می‌توان با درختکاری در کویر از پیشرفت کوه‌های رمل جلوگیری کرد، مخصوصاً برای این منظور، از درختان کویری به راحتی می‌توان استفاده نمود. در ترکستان شوروی جلوی رمل روان را به وسیله درختکاری و بوته‌های کویری گرفته بودند. در ایران نیز در آن زمان، در اطراف سبزواری درختکاری شروع شده بود؛ لیکن به طور ناقص و کجدار و مریز بود.

اهالی چوپانان می‌گفتند: اگر آدم بخواهد قریب یک ساعت در بیرون بماند، باید گوش‌های خویش را از رمل پاک کند. حدود شش هفت ساعتی که ما در چوپانان در خانه‌ای مهمان بودیم، دیدم با وجودی که خانه را جارو کرده بودند، دوباره از شن و رمل پر شده بود. هوا به سبب وجود رمل، غالباً تیره می‌نمود. در اطراف چوپانان، روستاهای کوچک دیگری نیز وجود داشت.

چوپانان، دهی با هزار و پانصد نفر جمعیت بود، در جنوب غربی ده، باغ‌های خرما و انجیر دیده می‌شد که منظره‌ی جالبی داشت. سبزه و گل و گیاه و کشت و زرع هم داشت. با یکی از باغبانان که لباس کهنه‌ای به تن کرده بود، مشغول صحبت شدیم. او می‌گفت: این سبزه‌ها، ارزن است که با آن آش خوبی می‌پزند. قسمت دیگر را پیاز کاشته‌ایم که یک وعده غذای ماست و پیاز ما را تأمین می‌کند. همه نوع کشتی در آنجا به عمل می‌آمد؛ ولی به شرط تأمین آب که حکم کیمیا را داشت. آب در عمق سی متری زمین وجود داشت و برای بیرون آوردنش احتیاج به موتور بود که تهیه آن برای افراد فقیر امکان‌پذیر نبود. دولت هم به آنجاها اصلاً توجهی نمی‌کرد. از آسفالت و جدول بندی خبری نبود. برق هم نداشتند. آنها می‌گفتند: موتور برق خراب شده و برای تعمیر به اصفهان برده‌اند. مدت هفت ماه بود که موتور را برای تعمیر برده بودند و هنوز آن را نیاورده بودند. با این‌که تابستان آنجا خیلی گرم بود و احتیاج به کولر و پنکه و یخچال بیشتر بود، با این وصف، مردم تابستان را گذرانده بودند و هوا رو به سردی می‌رفت. در بعضی از خانه‌ها یخچال نفتی وجود داشت. با آمدن میهمان، بلافاصله آن را راه انداخته، با آب خنک و با روی باز از میهمانان پذیرایی می‌کردند. آنها در اطراف ما حلقه زده، به حرف‌های ما